

اَلسَّلَامُ عَلَی النَّسْوَةِ الْبَارِزَاتِ

اَلسَّلَامُ عَلَی الرَّؤُوسِ الْمُفَرَّقَةِ عَنِ الْاَبْدَانِ

اَلسَّلَامُ عَلَی الْمَدْفُونِیْنَ بِلَا اُكْفَانِ

دنبال آب گشتم و سهمم سراب شد دنیای کودکانه ام اینجا خراب شد

از بس که من بهانه‌ی بابا گرفته ام حتی دل خرابه برایم خراب شد

*شب، شب سه ساله اباعبدالله‌ست، شب باب الحوائج امام حسین.

*خیلی ها گرفتارند خیلی ها کل سال منتظر این شب بودند، می گفتند شب سوم محرم بیاد من پیام مجلس امام حسین، یه دل سیر برای دختر ارباب گریه کنم و اشک بریزم.

*کسایی که در اطرافشون خانواده شهید دارند و بخصوص از اون شهید یک دختر سه چهار ساله دارند، شاید این حرف رو بهتر درک کنند. ببینید وقتی خبر شهادت پدر می‌رسه نزدیکان شهید با خودشون میگن چه جوری به این دختر بچه، خبر شهادت پدر رو بگیم!

دو حالت داره یا میگن بابات مسافرت و میاد، یا اینکه گاهی این دختر بچه پیکر پدر رو میبینه و بقیه رو هم که دارند گریه می‌کنن رو میبینه، اما این دختر بچه باورش نمیشه که پدرش شهید شده! وقتی هم که خونه میاد هی به مادر میگه مامان جان، بابا کی میاد خونه؟

* من نمی‌دونم نازدانه اباعبدالله جزو کدوم دسته بود؟ بهش نگفته بودن پدرت شهید شده! یا اینکه گفته بودن و اون دختر بدن غرقه به خون و بدون سر پدر رو دیده بود، اما باورش نمی‌شد؟ دلیلش میدونید چیه؟ چون تو بین راه هی برمی‌گشت سمت عمه می‌پرسید: عمه جان «این آبی»

* برای دختر راز شد چرا بابا نمیاد! میدونید کجا این راز سر باز کرد؟ تو خرابه شام که دیگه بی تاب شد، اون جایی که دیگه دوری پدر رو نتوانست تحمل کنه، حضرت زینب تا شنید رقیه خانوم داره گریه می‌کنه، اومد بغلش کرد(ما چطور دختر بچه داشته باشیم آرومش می‌کنیم بغلش می‌کنیم موهایش رو دست می‌کشیم، قربون صدقش می‌ریم) اما بی بی زینب هر کاری کرد نتوانست این بچه رو آروم کنه! فقط می‌گفت عمه جان بابامو می‌خوام. سکینه بلند شد گفت: عمه بچه رو بده من، (خواهره دیگه) بچه رو بغل گرفت، بازم این دختر سه ساله می‌گفت: خواهرجان بابا! یک نفر فکر کرد بتونه آرومش کنه، که خودش داغ سختی رو دیده بود، اول جلو گریه خودش رو گرفت که بتونه بچه رو آرومش کنه، اما بازم گفت مادر جان، بابا!

مقدمه

روضه

شروع

روضه

اینجا به بعد دیگه خرابه آشوبه، هر کی داره گریه می کنه، تو این شلوغی یزید ملعون از خواب بیدار شد. گفت: چه خبره؟ اینا چرا گریه میکنن؟ بهش گفتند دختر حسین بهانه باباش رو گرفته! یزید ملعون گفت سر باباش رو براش ببرید! (نامرد مگه برای دختر سه ساله سر باباش رو میبرن)

راوی میگه سر رو آوردند، (کدوم سر؟ سَرِی که امام زمان بهش سلام داده «السلام علی رأس المرفوع»، سَرِی که سنگ خورده، سَرِی که زنده زنده از بدن جدا شده، سَرِی که زیر سم اسب ها رفته، سَرِی که تو تنور رفته، سَرِی که روی نیزه رفته!) تا این دختر بچه سر رو دید اول سؤال کرد این چیه؟ گفتند: «هذا رأسُ أبیک الحسین» این سر باباته «فَرَفَعْتُهُ مِنَ الطَّشْتِ حَاضِنَةً لَهُ» با این دستای کوچیک سر رو بلند کرد، مواظبه سر از دستش نیوفته، دستاش داره میلرزه، چند روزه غذا نخورده، اینقدر به دست و بازوش تازیانه زدند! که دیگه توانی نداره!

سخت است وقتی روضه، وصف دختری باشد حالا تصور کن به دستش هم، سَرِی باشد

وقتی سر رو بلند کرد، شروع کرد حرف زدن «یا أَبَتَاهُ! مَنْ ذَا الَّذِی قَطَعَ وَرِیدَک؟» رگهای گردنت رو رو کی بریده؟ حالا این بچه فرصت پیدا کرده که غصه هاش رو با باباش در میان بزاره.

(بابا جان)

از دردهایم با تو میگویم پدرجان از گوشواره از انگویم پدرجان

از زخمهای صورتم بابا گمانم فهمیده ای که دخترت با سر زمین خورد

مرد یهودی سوی چشمان مرا برد خولی لگد زد نیمی از جان مرا برد

بابا! تلفظ کردن نام تو سخت است بدجور مشت زجر دندان مرا برد

راوی میگه این دختر بچه گفت، گفت، یکدفعه دیدن «ثُمَّ إِنَّهَا وَضَعَتْ فَمَهَا عَلَى فَمِهِ الشَّرِیف» لب روی لب های بابا گذاشت. «وَبَكَتْ بُكَاءً شَدِیداً» شروع کرد، های های گریه کردن «حَتَّى غُشِيَ عَلَيْهَا» این نازدانه از حال رفت. «فَلَمَّا حَرَّ كَوْهَا» وقتی تکونش دادند «فَإِذَا بِهَا قَدْ فَارَقَتْ رَوْحَهَا الدُّنْیَا»، دیدند بچه جان داده.

(مظلوم حسین)

تهیه شده در سرویس علمی-فرهنگی خبرگزاری حوزه